



از بودن و سرودن

تهران، دی ۱۳۵۶

محمد رضا شفیعی کدکنی
(م. سرشک)

پیاده سازی و تبدیل به فابل PDF توسط **آرشک** arashkania@yahoo.com انجام
و از روی نسخه HTML تارنمای http://www.avayezad.com/shafii_kadkani/list.htm پیاده شده است.

دیباچه

خنیاگر غرناطه را
باری بگویند
با من هماوازی کند
از آن دیاران
کاینجا دلم
در این شبان شوکرانی
بر خویش می لرزد
چو برگ از باد و باران
اینجا و آنجا
لجه ای از یک شب است آه
نیلینه ای
تلخابه ی زهر سیاهی ست
با من هماوازی کن از آنجا
که آواز
در تیره ی تنها تاری شب
جان پناهی ست
در کودکی
وقتی که شب از کوچه تنها
بهر خرید نان و سبزی می گذشتم
آواز می خواندم

که یعنی نیست باکم
از هر چه آید پیش و باشد سرنوشت
امروز هم
در این شبان شوکرانی
وقتی شرنگ شب گزندش می گزاید
تنها پناهم چیست؟
آوازم
که آن هم
در ژرفنای شب
به خاموشی گراید
خنیاگر غرطانه را امشب بگویند
با من هماوازی کند از آن دیاران
کاینجا دلم
در این شبان شوکرانی
بر خویش می لرزد
چو برگ از باد و باران

آن عاشقان شرزه

آن عاشقان شرزه که با شب نزیستند
رفتند و شهر خفته ندانست کیستند
فریادشان تموج شط حیات بود

چون آذرخش در سخن خویش زیستند
مرغان پر گشوده ی طوفان که روز مرگ
دریا و موج و صخره بر ایشان گریستند
می گفתי ای عزیز! سترون شده ست خاک
اینک بین برابر چشم تو چيستند
هر صبح و شب به غارت طوفان روند و باز
باز آخرین شقایق این باغ نیستند

فتح نامه

ابر بزرگ آمد و دیشب
بر کوهپیشه های شمالی
باران تند حادثه بارید
دیشب
باران تند حادثه
از دور و دوردست
دل بر هجوم تازه گمارید
در کدام نقطه ی دیدار
یا در کدام لحظه ی بیدار
سیلابه ی عتابش
خیزاب پیچ و تابش
پویند اضطرابش

دیوارهای تاج محل را
همرنگ سایه در گذر نور
ویران کند سراسر و حیران کند
دیشب دوباره باز
باران تند حادثه بارید
باران تند حادثه دیشب
دل بر هجوم تازه گمارید

با مرزهای جاری

هر شب هجوم صاعقه
هر شب هجوم برق
هر شب هجوم پویش و رویش
بر نقشه های ساکن جغرافیای شرق
بر نقشه های کوچک دیوار خانه ام
در لحظه های ماندن و راندن
هر شب هزار سیلاب خط های مرز را
با خویش می سراید و در خویش می برد
نزدیکم و چه دور
دورم ولی چه نزدیک
در آن چکامه ها
می بینم آن حماسه ی جاری را

آواره یمگان

بیداری ملولش را
در قهوه خانه های
پر دود بندری دور
از سرزمین قومی
بیگانه با خدا
تقسیم می کند
و خوابهای دایره وارش را
در کوچه های کودکی صبح
هر روز صبح و عصر
بر بوی بازگشت
چشمش به روی صفحه پراکنده می شود
در روزنامه هم خبری نیست
گویا زمان ز جنبش باز ایستاده است
آنجا شکنج زندان
شاید اعدام
وینجا بلای کژدم غربت
پیری و انتظار
آن سبزه زار مخمل روحش را
فرسوده نخ نما کرده ست
در کوچه های کودکی صبح

در روزنامه ها
هر شب هجوم صاعقه هر شب هجوم برق
هر شب هجوم پویش و رویش
بر نقشه های ساکن جغرافیای شرق
سازندگان اطلس تاریخ
آن رودهای پویان
جغرافیای ماندن را
در آبرفت راندن شویان
مرزهای جاری
جا پای عاشقان
ای مرزها که فردا
هر سو
شقایقان
بر جای سیمهای خاردار شما
خواهد رست
خون در کدام سوی شمایان
امشب نوار عرف و طبیعت را
با هم
خواهد دوباره شست؟

آن شهسوار رندان
می آید
از نورتاب رشته ی ابریشم شفق
بر قامت بلندش
افکنده سرخ گونه ردایی
می آید از جنوب
می پوید از شمال
او معنی تمام جهت هاست
او نبض هر سکون و صدایی
اما
بیداری ملولش خالی ست
چشمش
به روی صفحه
پراکنده میشود
در روزنامه هم خبری نیست

معراج نامه

۱

آنگاه از ستاره فراتر شدم
و از نسیم و نور رهاتر شدم

ویراف وار دیده گشودم
وان مرغ ارغوانی آمد
چون دانه ای مرا خورد
و پر گشود و برد
در روشنای اوج رهایش
بر موج های نور و گشایش
می رفت و باز می شد هر دم
در چینه دان سبزش
صد رنگ کهکشان
آنگه مرا رها کرد
در ساحت غیاب خود و خویش
آن سوی حرف و صوت
در آن سوی بی نشان

۲

آنگاه واژه ای به من آموختند
سبز
فهرست مایشاء و ماشاء
تا
بالا تر از فروغ تجلی
پروازها کنم
با میوه های حوری با جوی های شیر

دیدم بهشتیان را محصور کار خویش
فریادهای دوزخیان را
با چشم های خویش نیوشیدم
نور سیاه ابلیس
می تافت آنچنان که فروغ فرشتگان
بی رنگ می شد آنجا در هفت آسمان

۳

ناگه دلم هوای زمین کرد
وان ورد را مکرر کردم
نام بزرگ را
دیدم زمین آدمیان را
نزدیک شد به من
زیر مجره ها و سحابی ها
نزدیک تر شدم
آنگاه
دیدم

قلب شکنجه گاه های شیاطین را
در صبح ارغوانی مشرق
که با طنین روشن آواز عاشقان
پیوسته می تپید

۴

نزدیک تر شدم
دیدم عصا و تخت سلیمان را
که موریانه ها
از پایه خورده بودند اما هنوز او
با هیبت و مهابت خود ایستاده بود
زیرا که مردمان
باور نداشتند که مرده ست
و پیکر و سریرش
در انتظار جنبش بادی ست

۵

آنگاه
نزدیک تر شدم
دیدم کنار صبح اساطیر
روئیده بوته های فصیحی
که میوه شان
سرهای آدمی ست اگر چند
سرها بریده بود
و سخن می گفت

۶

آنگاه
نزدیک تر شدم

می رست خوک و خرچنگ

۸

آنگاه

نزدیک تر شدم

دیدم

تن های بی سری که گذر می کرد

در کوچه های ساکن و برزن ها

و گاه گاه زمزمه ای داشت

من من تمام من ها

پرسیدم از سروش دل خویش

کاین بی سران چه قوم کیان اند؟

آواز باز داد که اینان

انبوه شاعران و ادیبان

فرزانگان مشرقیان اند

گفتم

فرزانگان مشرق اینان اند؟

گفت

آری

بر مرده ریگ مزدک و خیام

فرزانگان مشرق

اینان اند

تندیس گرگ پیری دیدم

فانوس دود خورده به کف داشت

کاینک دمیده صبح قیامت

دیدم که واژگانش

مثل گوزن و کرگدن و گاو

گویی که شاخ دارند

پرسیدم از سروش دل خویش

آواز باز داد که این خود

آن

آخرین

شیطان مشرق است

با گونه گونه دروغش

و آن

فانوس بی فروغش

۷

آنگاه

نزدیک تر شدم

دیدم فراختای زمین را

در زیر پای روسپیان تنگ

دیدم که مسخ می شد انسان

و آنگه به جای او

حتی
یک بار هم برای تماشا
دل تان نخواسته
در ازدحام کوچه ی بن بستی
از دور یک ستاره ی کوچک را
با دستتان نشانه بگیرید
و یک صدا بگویید
آنک طلوع ذوزنب از شرق
شاید سری ز پنجره ای بیرون آید
و با شما بخواند
آواز دسته جمعی زندانیانی را
که نقل های مجلس شان دانه های زنجیر است
شاید گروهی
از پس دیوارهای کوچه ی دیگر
بیرون کنند سر و بگویند
آری طلوع ذوزنب از شرق

۹

آنگاه
در لحظه ای که ساعت ها
از کار اوفتادند
و سیره ها به روی سپیدارها

اینان که می شناسی و میبینی
این
مسکینان اند
و آنگاه این سرود فرو خواند
جز لحظه های مستی
مستی و راستی
که شورش شهامت آن آب آتشین
مرداب وار خون شما را
با صد هزار وسوسه تهییج می کند
و گرمی نوازش آن تلخ وار خوش
در جنگل ملایم و
مرجانی رگانتان
تا انتهای هر چه گیاهی ست
سرخینه می دواند
و نعره می زند
که با شحنه ها طرف هستید
و لحظه ای که ستمید
هرگز
برگ سکوت کوچه ی بن بستی را
حتی
با شیونی شبانه به هشیاری
شیرازه بسته اید؟

این سان به چشم و دست
در کوچه ای که پاکی یاران راه را
تنها
در لحظه ی گلوله ی سربی
در اوج خشم
تصدیق می توان کرد
آن هم
با قطره های اشکی در گوشه های چشم

سرود ستاره

ستاره می گوید
دلم نمی خواهد غریبه ای باشم
میان آبی ها
ستاره می گوید
دلم نمی خواهد صدا کنم اما هجای آوازم
به شب در آمیزد کنار تنهایی
و بی خطابی ها
ستاره می گوید
تنم درین آبی
دگر نمی گنجد کجاست آلاله
که لحظه ای امشب ردای سرخس را به عاریت گیرم

گفتند
تاریخ میخ کوب شد اینجا
دیدم که در صفیر گلوله ها
مردی سپیده دم را
بر دوش می کشید
پیشانی اش شکسته و خونش
پاشیده در فلق

اعتراف

بی اعتماد زیستن
این سان به آفتاب
بی اعتماد زیستن
این سان به خاک و آب
بی اعتماد زیستن
این سان به هر چه هست
از آن همه شقایق بالند در سحر
تا این همه درخت گل کاغذین
که رنگ
بر گونه شان دویده و
بگرفته جای شرم
بی اعتماد زیستن

کاین های هوی بیهده تان نیز
در دیده ی حقیقت
سوگ است و سور نیست
پاد افره شما را
روزان آفتابی
دیر است و دور نیست

مزمور بهار

بزرگا گیتی آرا نقش بند روزگارا
ای بهار ژرف
به دیگر روز و دیگر سال
تو می آیی و
باران در رکابت
مژده ی دیدار و بیداری
تو می آیی و همراهت
شمیم و شرم شبگیران
و لبخند جوانه ها
که می رویند از تنواره ی پیران
تو می آیی و در باران رگباران
صدای گام نرمانرم تو بر خاک
سپیداران عریان را

رها کنم خود را
ازین سحابی ها
ستاره می گوید
دلَم ازین بالا گرفته می خواهم بیایم آن پایین
کزین کبودینه ملول و دلگیرم خوشا سرودن ها و آفتابی ها

دیر است و دور نیست

جشن هزاره ی خواب
جشن بزرگ مرداب
غوکان لوش خوار لجن زی
آن سوی این همیشه هنوزان
مردابک حقیر شما را
خواهد خشکاند
خورشید آن حقیقت سوزان
این سان که در سراسر این ساحت و سپهر
تنها طنین تار و ترانه
غوغای بویناک شماهاست
جشن هزار ساله ی مرداب
جشن بزرگ خواب
ارزانی شما باد
هر چند

تهنیت آری
تو پاکبازترین عاشقی
درین آفاق
چه جای آن که
درین راه
تسلیت شنوی
قماربازی عاشق
که باخت هر چه داشت
و جز هوای قماری دگر
نماندش هیچ
بزرگوارا
اینکگ بهار جان و جماد
شقایقان پریشیده در سموم تو را
هزار باغ
و هزاران هزار بیشه کند
چه بیشه های برومند سرخ رویان روی
که روزگار نیارد ستردش از آفاق
اگرچه طوفان
صدها هزار صاعقه را
پی درودن این سرخ بیشه
تیشه کند

به اسفندارمذ تبریک خواهد گفت
تو می خندی و
در شرم شمیمت شب
بخور مجمری خواهد شدن
در مقدم خورشید
نثاران رخت از باغ بیداران
شقایق ها و عاشق ها
چه غم کاین ارغوان تشنه را
در رهگذر خود
نخواهی دید

سلام و تسلیت

خبر رسید
خبر رسید
صفای وقت تو باد ای قلندر تجرید
سلام، ای تو گذرگاه خون صاعقه ها
سلام و تسلیت روشایی مشرق
سلام و تسلیت ابرها و دریاها
سلام و تسلیت هر چه ساکن و جاری
سلام و تسلیت
اما نه

در کجای فصل؟

با صنوبری که روی قله ایستاده بود
گونه روی گونه ی سپیده دم نهاده بود
موج گیسوان به دوش بادها گشاده بود
از نشیب یخ گرفت دره گفتم
این نه ساخت شکفتگی ست
در کجای فصل ایستاده ای
مگر ندیده ای
سبزه ها کی بود و بیشه سوگوار
فصل فصل خامش نهفتگی ست
آن صنوبر بلند
با اشاره ای نه سوی دوردست
گفت
قد کوتاه تو راه را به دیده ی تو بست
گامی از درون سرد خود برآی
پای بر گریوه ای گذار و درنگر
رود آفتاب و آب در شتاب
کاروان درد و سرد
در گزیر و ناگزیر
آنک آن هجوم سبز مرز ناپذیر
در کجای فصل ایستاده ام؟

در کرانه ای
که پیش چشم من
بهار شعله های سبز و
سیره و سرود
در نگاه تو کبود و دود

اضطراب ابراهیم

۱

این صدا صدای کیست؟
این صدای سبز
نبض قلب آشنای کیست؟
این صدا که از عروق ارغوانی فلق
وز صفیر سیره و
ضمیر خاک و
نای مرغ حق
می رسد به گوش ها صدای کیست؟
این صدا
که در حضور خویش و
در سرور نور خویش
روح را از جامه ی کبود بودی این چنین

از دو سوی
این دو بانگ را
به گوش می شنید
بانگ خاک سوی خویش و
بانگ پاک سوی خویش
هان چرا درنگ
با ضمیر ناگزیر خویش جنگ
این صدای او
صدای ما
صدای خوف یا رجای کیست؟

۳

از دو سوی کوشش و کشش
بستگی و رستگی
نقشی از تلاطم ضمیر و
ژرفنای خواب اوست
اضطراب ما
اضطراب اوست
گوش کن بین
این صدا صدای کیست؟
این صدا
که خاک را به خون و

در رهایش و گشایش هزار اوج و موج
می رهاند و برهنه می کند
صدای ساحر رسای کیست؟
این صدا
که دفتر وجود را و
باغ پر صنوبر سرود را
در دو واژه ی گسستن و شدن خلاصه می کند
صدای روشن و رهای کیست؟

۲

من درنگ می کنم
تو درنگ می کنی
ما درنگ می کنیم
خاک و میل زیستن درین لجن
می کشد مرا
تو را
به خویشتن
لحظه لحظه با ضمیر خویش جنگ می کنیم
وین فراخنای هستی و سرود را
به خویش تنگ می کنیم
همچو آن پیمبر سپید موی پیر
لحظه ای که پور خویش را به قتلگاه می کشید

باطل السحر

دیگر این داس خموشی تان زنگار گرفت
به عبث هر چه درو کردید آواز مرا
باز هم سبزتر از پیش
می بالد آوازم
هر چه در جعبه ی جادو دارید
به در آرید که من
باطل السحر شما را همگی می دانم
سخنم
باطل السحر شماست

زندگی نامه ی شقایق ۱

زندگی نامه ی شقایق چیست؟
رایت خون به دوش وقت سحر
نغمه ای عاشقانه بر لب باد
زندگی را سپرده در ره عشق
به کف باد و هرچه بادآباد

زندگی نامه ی شقایق ۲

آه ای شقایقان بهاران من

خاره را به لاله

می کند بدل

این صدای سحر و کیمیا کیست؟

این صدا

که از عروق ارغوان و

برگ روشن صنوبران

می رسد به گوش

این صدا

خدای را

صدای روشنای کیست؟

مزمور درخت

ترجیح می دهم که درختی باشم
در زیر تازیانه ی کولاک و آذرخش
با پویه ی شکفتن و گفتن
تا

رام صخره ای

در ناز و در نوازش باران

خاموش از برای شنفتن

در گردش طبیعت
تکرار می شود
زیرا که سرگذشت شما را
به کوه و دشت
بر برگ گل
به خون شقایق
نوشته اند

غزلی در مایه ی شور و شکستن

نفسم گرفت ازین شب در این حصار بشکن
در این حصار جادویی روزگار بشکن
چو شقایق از دل سنگ برآر رایت خون
به جنون صلابت صخره ی کوهسار بشکن
تو که ترجمان صبحی به ترنم و ترانه
لب زخم دیده بگشا صف انتظار بشکن
سر آن ندارد امشب که برآید آفتابی؟
تو خود آفتاب خود باش و طلسم کار بشکن
بسرای تا که هستی که سرودن است بودن
به ترنمی دژ وحشت این دیار بشکن
شب غارت تتاران همه سو فکنده سایه
تو به آذرخشی این سایه ی دیوسار بشکن

یاران من
از خاک و خاره خون شما را
حتی
طوفان نوح نیز نیارد سترد
زانک
هر لحظه گسترانگی اش بیش می شود
آن گونه ای که باران
هر چند تندتر
شاداب و سرخ گونه تر از پیش می شود

زندگی نامه ی شقایق ۳

ای زندگان خوب پس از مرگ
خونینه جامه های پریشان برگ برگ
در بارش تگرگ
آنان که جان تان را
از نور و
شور و
پویش و
رویش سرشته اند
تاریخ سرافراز شما یان
به هر بهار

ز برون کسی نیاید چو به یاری تو اینجا
تو ز خویشتن برون آ سپه تبار بشکن

هزار پا

مثل هزارپایی، مجروح
و ناتوان و بی روح
خود را کشاله می کند
اندام های شب
ریزابه های ابر شبانگاهی
بر سنگفرش ها
جمع ستارگان را
مهمان کوچه کرده ست
از دور دور آتش سیگار
و چند مست بیکار
با خنده های قه قاه
و نغمه های تکرار

پرسش

آسمان را بارها
با ابرهای تیره تر از این

دیده ام
اما بگو
ای برگ
در افق این ابر شبگیران
کاین چنین دلگیر و
بارانی ست
پاره اندوه کدامین یار زندانی ست؟

زخمی

هر کوی و برزنی را
می جویند
هر مرد و هر زنی را
می بویند
بشنو
این زوزه ی سگان شکاری ست
در جست و جویش اکنون
و خاک
خاک تشنه
و قطره های خون
آن گرگ تیر خورده ی آزاد
در شهر شهرها

از بودن و سرودن

محمد رضا شفیعی کدکنی (م.سرشک)

امشب کجا پناهی خواهد یافت
یا در خروش خشم گلوله
کی سوی بیشه راهی خواهد یافت